

بودیم که بجهت آبروی وطنی برین برز برف طاشتند و مرا از میان  
ایشان برداشتند و آن اطفال جمله کبریا شدند و چون برآوردای  
رسیدند رویا باز کردند و گفتند با این پسر چه خواهید کرد او را از ما  
اوسترسید فریض است و در میان ما مسترضع است و بر ندراد  
و او را قتل مکنید و اگر لابد و قتلش بخواهید از میان ما یکی اختیار  
کنید و در عوض او قتل کنید و او را خلاص دهید و چون دیدند که  
هیچ جواب نمی گویند ترسان خانها رفتند و فریاد کردند و از آن  
طایفه شخصی را بخوابانید و از سر سینه تا زویک خانه من بشکافتند  
و دیدیم و هیچ دروغی باقم و احشای من بیرون آورد و بر آب برف  
بشت و با زجای خود نهاد و بگری برخواست و او را باز پس  
گفتند و دست بر شکم من کرد و دل من بیرون آورد و شق کرد و بار  
خون سیاه از آن منداخت و دست راست چیزی بگرفت و چون  
دیدیم هری از فور بود و بنویچی در خنجر ما چشمها، ایشان خنجر  
ماند و بر دل من نهاد و دم از آن نورد بر شد و آن فریاد و حکم بود  
و آن هر باز جایی خود نهاد و در تپه لری آن هر روز خود می باقم نهاد  
از آن نالی برخواست و نالی را با دپس نشان دست و دست بر شکم ما آمد  
و تپه حق با ز حال خود رفت و دست ما بگرفت و برخاسته و با کس  
مشق کرد، بود گفت اول با او، نوز از اتمه موازن کن و موازن کرد و من  
را چرخ شدم بعد از آن گفت او را با موازن نوز از اتمه موازن کن و موازن کرد

و من را چرخ شدم پس گفت تا کن که اگر بچه امیز با وی موازن کنی او  
را چرخ خواهد آمد پس موازن خود کردند و سر و چشم من بپسیدند و گفت  
ای جیب من من سکه را که تو بدانی که چه تمام داری چمت از شادی دهم  
کرده تا که، عجبی از بی آبروی و فرصت من پشتگاه ایشان بود و فریاد  
میکرد و میگفت ای ضعیف ترا از اتمه ضعیفتر یافتند و هلال گردانیدند  
و چون آن سه شخصی آن سخن شنیدند سر و چشم من بپسیدند و گفتند  
خوشا تو ای ضعیف تنها پس مرضه گفت ای سیم تنها ترا جگر داد  
و ایشان را در سینه خود گرفتند و گفتند خوشا تو ای سیم تنها و سر و چشم  
بپسیدند و گفتند تو نه تباری خدای و ملائکه و مؤمنان جمله با تو اند  
و اگر بدانی که ترا چه مقام است چنان تو روشن کرده و چون مرضه مرا  
را برید هر کدام گرفت و بدان خدای کافس من هر چه قدرت او است  
که هر کار مرضه بودم و دستم در دست ایشان بود و ایشان را  
می دیدم و تصور داشتم که دیگران ایشان می بیند و می دیدند  
پس بعضی از قوم گفتند این طفل مسکوس جن است و او را بپس  
کافس می باید برد تا در او ای وی کند گفتم مواضع رحمت نیست  
و او را بپس کافس می برد پس به پیش کافس رفتند و وقت بپس  
خود بگویند که او بهتر دانند و قصه با وی بگفتم فی الحال برخواست  
و موازن داشتند و بلند میگفت ای جاعه عرب این را قتل کنید  
و مرا با وی قتل آرید که به لاف و عوی سوگو که اگر از نظر قتل